

روزنامه‌ی «تان» را خیلی دوست داشتم .

از این رو ، گرچه روزنامه های دیگر مرا دعوت به کار میکردند ، و بسا اینکه در اینجا حقوقی جزئی میگرفتم ، ولی از آن دست نکشیدم .

در ماه دسامبر ۱۹۴۵ اداره‌ی روزنامه را

تعطیل کردند و به ما اتهام زدند . از آن روز به بعد به من «دست چپی» گفتند . بیکار ماندم . دیری

نگذشت که همراه صباح الدین علی روزنامه‌ی سیاسی «مار کوپاشا» را انتشار دادیم . من دبیر

هیئت تحریریه شدم . او - مدیر و صاحب

www.KetabFarsi.com

امتیاز .

مار کوپاشا خود یونانی بود و در دربار

سلاطین عثمانی طبابت میکرد . هر کس دردی

و مرضی داشت به او مراجعه می کرد . او نیز

معمولاً علاجی می یافت . ضرب المثلی میان ترکها

است که می گویند «اگر مریض شدی ، برو پیش

مار کوپاشا ، خیر می بینی .»

در نخستین صفحه‌ی روزنامه ، تصویر

مار کو پاشا را که دست در گوشش گذاشته بود ،
چاپ کردم . زیر آن نوشتم : « مار کو پاشا به
بیماران گوش می دهد . » روز نامه را هفته یی
دو شماره در می آوردیم . در بساره ی مسایل
اجتماعی - سیاسی بحث می کردیم ، از نیازهای
مردم حرف می زدیم ، سیاست ضد مردمی حکومت
را افشاء می کردیم و سیاستمداران بیگانه پرست
را دشنام میدادیم .

www.KetabFarsi.com

رئیس این بخش من بودم . به زبان ساده ی
محووره یی ، زندگی و معیشت دهقانان آنادولو
و حوادث و جریانات مملکتی را در آن می نوشتم .
مردم « مار کو پاشا » را زیاد دوست
می داشتند . روز نامه با تیراژی بی سابقه در ترکیه
چاپ میشد . در صحایف آن داستانهای کوتاه ،
رپورتاژها و فیلیمون ها چاپ میشد و انتقادهای
اساسی از جریانات اجتماعی و سیاسی بعمل
می آمد . خنده ها و شوخی های آنرا جمع کردند .
مجله های « از سر » و « از سر نو » را نشر کردیم .

آثاری در انعکاس حیات مشقت بار روستائیان
ترك نوشتم . شعر «این کشور از آن ماست» از ناظم
حکمت را چاپ کردم . پس از زندانی شدن ناظم
حکمت ، این نخستین بار بود که شعرش چاپ
می شد .

www.KetabFarsi.com

در سال سال ۱۹۴۸ مجموعه‌ی شعر «عزیز
نامه - ۱» را چاپ کردم . بدنبال آن چهار ماه
ونیم به زندان افتادم .

در حوادث بیست و هفتم ماه مه سال ۱۹۶۰
برخی از شعرهای طنزی مرا بعنوان شبنامه در
شهرها پخش کردند . نمی دانم علت چه بود که
زیر یکی از آنها امضاء « بهجت کمال » گذاشته
بودند .

در سال ۱۹۵۰ اتهام دیگری بر من زدند .
و به ۱۶ ماه زندان و ۱۶ ماه اقامت اجباری محکوم
شدم . تلخ ترین روزها را دیدم . زنم از من جدا
شد ، بابچه‌ها ماندند . رفقایم روگردان شدند .
تنهای تنها ماندم هیچ کس حاضر به چاپ آثارم

نبود . حتا از سلام کردن نیز ترس داشتند . همه‌ی
این جریان ها را در داستان « اوه ! ... اوه ! ... »

بیان داشته‌ام . www.KetabFarsi.com

پس از بازگشت ، مدت زمان درازی بیکار ماندم
نوشته هایم چاپ نمی شد . در « لوند » مغازه‌ی
کتابفروشی و چاپ افست باز کردم . رمانها را به
صورت افست در آوردم و کاریکاتورها ساختم
ولی بازارم نگرفت و ورشکشت شدم .

در سال ۱۹۵۲ مجله‌ی فکاهی « آغ بابا »
از من مطالبی خواست بی امضاء ! چندین رپورتاژ
داستان کوتاه ، فکاهی و لطایف فراوان نوشتم
همه با امضای مستعار ، در روزنامه‌ها و مجلات
دیگر هم آثاری چاپ می‌کردم ، ولی هیچگاه اسم
خود را نمی نوشتم . بیش از دویست اسم مستعار
داشتم . هشاد در صد مطالب « آغ بابا » را من
می نوشتم ، ولی نامم دیده نمیشد .

از سال ۱۹۵۲ تا بهار سال ۱۹۵۶ که نخستین

جایزه‌ی مسابقه‌ی ترتیب یافته در ایتالیا را بردم

نام عزیز نسین در مطبوعات دیده نشد . به علی در
« آغ بابا » نمی نوشتم ولی خواهش مصرانه‌ی
یوسف ضیاء اور تاج و ادارم کرد که دو باره
شروع کنم . اور تاج از نخست وزیر و کمیته
مخفی اجازه گرفته بود که دو باره نام من را در
روزنامه چاپ کند .

www.KetabFarsi.com

بدینگونه برای بار دیگر به مطبوعات راه یافتیم .
از آن رو که القاب و اسامی متعدد داشتم . لغزش
هایی روداد . مثلاً با درهم آمیختن نام‌های دختر
و پسر لقب « رویا آتش » ساخته و کتابی چاپ
کرده بودم بعدها در انسیکلو پدی ترك « رویا
آتش » را يك نویسنده‌ی زن انگاشتند . باز يك
اسم فرانسوی داشتم . داستانی که با این نام چاپ
کردم ، اکنون در بسیاری از مجموعه‌های
داستانی بعنوان نمونه‌ی قصه‌ی فرانسوی چاپ
شده است . قصه‌ی دیگر را با نام چینی چاپ
کردم که باز بعدها بعنوان قصه‌ی از کشور چین
در مجموعه‌ها دیده شد ،

نخستین بار که به زندان افتادم از من می پرسیدند:
« مولف اصلی این نوشته ها که با نام تو چاپ
می شود کیست؟ » دو سال بعد برعکس آن ، ادعا
میکردند که نوشته هایی که با نام دیگران چاپ
شده ، از آن من است !

روزی ثابت میکردم که ننوشته ام ، روزی دیگر
میگفتم که نوشته ام ، حتا وقتی شد که به خاطر آثار
دیگران به زندان افتادم . روی هم پنج سال و نیم
در زندان ماندم . شش ماه از این پنج سال و نیم به
خاطر تحقیر سلاطین بیگانه بود که سفرای
آنان در آنکارا از دست من به دولت ترکیه
شکایت کردند .

www.KetabFarsi.com

از سال ۱۹۵۲ تا سال ۱۹۵۶ آثارم در میهنم چاپ
می شد . در سال ۱۹۵۶ در مسابقه ی طنز نویسان
که در ایتالیا برگزار شد با داستان « حمد فیل »
شرکت کردم . این داستان « مدال طلا » یعنی
اولین جایزه ی مسابقه را برد . از این پس در
ترکیه نام من به زبانها افتاد . امضای خود را

در « آغ بابا» چاپ می کردم . ولی باز طولی
نکشید که هفت و هشت ماه دیگر دوباره ممنوع
الانتشار شدم . www.KetabFarsi.com

در سال ۱۹۵۷ برای بار دوم در مسابقه‌ی ایتالیا
شرکت کردم . این بار نیز داستان کوتاهم به نام
«کیایبای دیگت» جایزه برد .

در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ی بین المللی
طنز نویسان در بلغارستان «خار پشت طلایی» گرفتم
در سال ۱۹۵۷ به همراه کمال طاهر ، نشریات
«دوشون!» (بیایدیش!) را ایجاد کردیم . همه‌ی
کتاب هایم را در اینجا چاپ کردم . بعدها از
کمال جدا شدم و دوشون را خودم مستقلا اداره
کردم .

از حوادث ماه مه سال ۱۹۶۰ . در روزنامه‌های
«تاین» و «آقشام» آثار زیادی چاپ کردم .
چندی بعد مدیر مجله‌ی تاین و مرا به زندان انداختند
ابن آخرین محبس من بود .

در سال ۱۹۶۱ بعلی نامعلوم در دوشون

آتش سوزی افتاد این حادثه مرا بزاتو درآورد .
زیرا اولاً دستنویس های فراوانی از آثارم نابود
شد ، ثانیاً ضرر مادی بزرگی زد . بعد ها همراه
زنم انتشارات جدیدی برپا کردم اتاقی مناسب کرایه
کردیم و به کار مشغول شدیم . همه کتاب هایم را
یکی یکی چاپ کردم .

در روزهایی که نمیتوانستم بنویسم ، کارهای
گوناگونی انجام دادم : از جمله فروشندهی کتاب
بودم ، درس خصوصی می دادم ، روزنامه میفروختم
عکاسی میکردم ، بقالی میکردم ، نقاشی میکردم
کفاشی میکردم ، چوپانی میکردم ، در آرایشگاه
کار میکردم ، زندانی می بودم ، بی کار می بودم
هیچ کدام را هم به شایستگی انجام نداده ام !
ترجمه ح. صدیق

نابغه هوش

www.KetabFarsi.com

گفت :

" - خیلی مشتاق دیدارتن ... دلشون میخواد به هر تریبی
شده تورو ببینن ... " گفته :

" - مگه چطور ؟... : من که اونارو نمیشناسم " گفت :

" - باشه ... آخه تو نمیدونی ما چقدر تعریف تو کردیم ...
مخصوصا راجع به هوش سرشارت خیلی چیز ها گفتیم ... "

کی بدش میاد که "با هوش" باشه !! مخصوصا کی دانش
میخواد که بین خلق الله با این صفت مشهور باشه !!

عین يك آدمی که دو دوتگی صدا داشته باشه و ازش بخوان
يك دهن آواز بخونه . گذاشته طامحه بالا ... انقدر ادا و اصول در آوردن و ناز
و نوز کردم و تو بعیری من بعیرم در آوردم و شکسته نفسی کردم
که نمیدونید ... و بالاخره رضایت دادم . قرار شد بانفاق و فیکم
بردم و چشم آنهایی را که از دور شیفته و فریفته ذکاوت و هوش
فوق العاده ام بودند . بدیدار جمال مبارکم روشن کنم .

وقتی وارد شدم . درس مثل این بود که موجود فوق العاده ای
بر آنها نازل شده است .

— موجودی که از فرق سر تا نوک ناخن انگشت های پا، چیک و چیک ازش هوش و معرفت میچکید — با چشمهایی بز از تعجب و تحسین، نگاه های کنجکاوشان را به من دوخته بودند. و من بیچاره، درست مثل شاگرد ننبیل، بازیگوشی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی يك كلمه اش را بلد نیست جواب بدهد: تو مخمسه افتاده بودم.

www.KetabFarsi.com

پدر خانواده گفت:

« — بفرمائید قریبون ... ، بنده و فردا فرد افراد خانواده ام فریفته و شیفته هوش و ذکاوت سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم ... »

البته خودتان حدس میزنید که چقدر تعجب کردم
گفتم:

« — د ... ، که اینجور ... » و اول بسم الله آب پاکی راریختم رودستش .

مادر خانواده گفت:

« — همه دوستان ما ، یعنی اونهایی که سرکارو میشناسن ، راجع به هوش سرشار جناب عالی ... »

درست در همین موقع ، دختر جوان که از شدت هیجان نمی دانست چکار کند و مدام دست هایش را بهم میمالید ، گفت:

« — يك عده از دوستانمون که شنیده ن سرکار اینجا تشریف میارین ، با اشتیاق اومده ن که خدمتون شرفیاب بشن »

و آنوقت میزبانها و مهمانها ، مثل اینکه تو باغ وحش بحیوان عجیب الخلقه ای برخورد کرده باشن مرا دوره کردند .

حالا تکلیف من چی بود ؟ ... بگوش اینها فرو کرده بودند که من يك موجود خارق العاده و فوق العاده با هوشی هستم .

ترسم برداشته بود ... ، میترسیدم مثل جنس فاسدی که

بوسیله موسسات آگهی معرفی شده باشد ، تو زرد در بام و گند قضیه در بیاد . همه اش خدا خدا میکردم که مثل «عروس معرفی!» دسته گل به آب ندهم .

نمیدانستم چه کار کنم ، آیا باید مثل همیشه يك گوشه گر

میکردم و از ترس رسوائی چیک نمیزدم ، یا بهتر بود تو حرف این و آن میدویدم و با چرت و پرت ، باصطلاح : ابتکار عملیات را بدست

میکرفتم ؟ .. آیا باید چاک دهنم را میکشیدم و با بدله گوئی و ضدور

لطیفه های ملیح ملت را از خنده روده بر میکردم ، یا بهتر بود خودم را میکرفتم و مثل اینکه انگار هر کلمه از حرفهام هزار سکه اشرفی

قیمت دارد . چکه چکه حرف میزدم ؟ .. ، چاره چی بود ؟ .. ، خیس عرق شده بودم ...

www.KetabFarsi.com

بهر حال کار از کار گذشته بود و راه پس و پیش نداشتم ، باید فایه را نمی باختم و هر جور که شده حضور ذهنی به خرج میدادم ... همه سر درست ، ولی من در آن ساعت بکلی خرفت شده بودم و مختصر هوش و حواسی هم که داشتم پاک از سرم پریده بود . حتی کارم بجائی رسیده بود که نمیدانستم دستهایم را چه کنم یا کجا بگذارم . حس میکردم که صورتم دارد کش میاد و دراز می شود . دندانهایم تو دهنم داشت قد میکشید و بزرگ میشد ... درست مثل این بود که يك کله خررو گردن من سوار کرده بودند ... ، چه خاکی باید به سر میریختم ؟ ..

جماعت ، همه شان مشغول بگو و بخند بودند ، ولی من ، درست مثل این بود که این لبهای وامونده ام را بهم قفل کرده باشند خیلی نکته و لطیفه بلد بودم ، آنقدر بلد بودم که حد و حساب نداشتم ، ولی از بخت بد ، حتی يك دانه اش هم یادم نیامد شك نداشتم که موقع رفتن ، همه به ریشم خواهند خندید . به صدای صاحب خانه چرتم پاره شد . یارو گفت :

« - خب ... ، عقیده سرکار چیه ؟ .. »

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه غلطی میکنم ، خیال میکردند تا دهنم را باز کنم تبه تبه معرفت از تو دهنم میریزه بیرون ... ، ولی من ، اصلاً نمیدانستم صحبت سر چی هست ، يك مرتبه مثل اینکه از خواب پریده باشم گفتم :

« - من ؟ .. ، بله .. ، چیز .. ، در واقع .. ، بله بنده هم با سرکار

هم عقیده ام »

توفانی از فقهه راه افتاد . .

لااله الا الله !! عجب بلائی گرفتار شده ام . از روزیکه موش شده بودم تو همچو سوراخی نیفتاده بودم .

چیزی نمانده بود که های های بزمن زیر گریه . سرم را بلند کردم . نگاهی به سقف انداختم و يك مرتبه مثل اینکه شیطان زیر زبانم دویده باشد گفتم :

« - حتماً این «انگدت» رو بلدید ؟ .. »

ای بابا ... ، چه «انگدت» ؟ .. » ، «انگدت» دیگر چه کشکی بود ، این دیگر چه پاپوشی بود که خودم برای خودم دوختم ؟ .. تمام چشم ها به دهنم دوخته شد ، میخواستند ببینند چه لعل و جواهری تلب و تلب از دهنم بیرون خواهد زد ، و من بیچاره هرچی زور میزدم حتی یکی از آن همه لطیفه هائی که بلد بودم یادم نیامد ... ، بالاخره دهنم را

« - بله ، همينطورى كه ميدونين . يك روز مرحوم ملا

نصرالدين ... »

الهي خفه شم ... ، ملا ديج از كجا آمد نو دهنم ... از هزارتا لطيفه اش حتى بگيش بادم نمي آمد و مردم همينطور منتظر بودند .
گفتم :

« - بله ، يك روز ملا نصرالدين ... »

زور بيخودى ميزدم . خواستم يك جورى سرو تهش را هم بياورم . گفتم :

« - بله ، ملا ... »

و مثل خر ، تو گل ماندم و اگر زن صاحب خانه بجاي ملا بدام نرسيده بود ذره اي آبرو برايم باقى نيمانده . زن صاحب خانه گفت :

« بفرمائيد ، شام حاضره ، سرد ميشه »

با وجود اينكه تصميم گرفته بودم آخر همه وارد اطاق ناهار خورى بشوم اول همه سر سفره سبز شدم . حالا اينهم بجهنم ، نميدانم چه مرگم شده بود كه سوراخ دهنم را پيدا نمي كردم ، سوپ ميخوردم ، از چاك دهنم ميریخت رولباسم .

دهن باز كردم كه بگويم : « خانم ، دستتون درد نكنه ، واقعا كه غذای خوشمزه تيه » گفتم :

« - حيف اونهمه زحمت ، اين كه يك تيكه نمك شده »

دختر خانه يك گوشت گذاشت تو بشقابم ، خواستم بگويم : « متشكرم ، كافيه » گفتم :

« - اين چيه به ذره ... ، پزش كن ، بازم بده ... ، سوبه كه چيز

گندى بود ، بشقابمو پرپرش كن »

اصلايك چيزيم ميشد ، مثل اينكه شيطان تو بدنم رفته بود و هر كارى من ميخواستم بكنم او عكشش را عمل مي كرد .

به جوانكى كه پهلو دستم ايستاده بود ، گفتم :

- آقا جون ... ، قمار خوب چيزى نيست ... ، كار آدمهاى لات

و پدرسوخته س ... »

بيچاره پسر ك رنگش پرید . گفت :

- من ؟ ، من ؟ ، من نه تنها تا بحال به ورق دس نزدم ، اصلا

از قمار متنفرم »

و من ، انگار فرصتى گيرم آمده بود كه « نخوانده ملائى » خود

را به رخ بگشتم ، با صدای دو رگه اي توشكم پسره دويدم گفتم :

- آره اورا ننت ... ابن كلادرو سربابات بدار»

حالا ديگه همه متوجه من بودند . منهن مثل گرامافونی كه فرس در رفته باشد ، بك ريز زبان گرفته بودم و چرت ميگفتم .
رويم را كردم به صاحب خانه - كه شخص محترمی هم بود - و گفتم :
- آقا معذرت ميخوام ... بفرمائيد بينيم كه دخترتون
«دختر» هستن ؟...»

مردك بدبخت از اين سوال تا بشت گوشه اش قرمز شده بود ،
باشرم زياد گفتم :

- هنوز ازدواج نكرده من ... - گفتم :

با وجود اين شما باين چيز ها اعتماد نكنين بهتره ... ، خوبه
برينش پزشك قانونی ، بدین بك معاینه می ازس بكنن .
متوجه چرند گوئی خودم بودم . خواستم كه مهملی را كه گفته
بودم اصلاح كنم . اضافه كردم :

- حتی بهره كه اين معاینه ها را هفته ای يكبار تجديد كنيد ،
چونكه چشمهای دختره بك جوریه !»

بعد رفتيم سالن پذيرائی ، قهوه آوردند .
هرچه ميخواهم جلوی دهنم را بگيرم ، مگر ميشود ... درست
مثل اينكه چفتش را كشيده باشند .
به صاحب خانه گفتم :

- خب ... سركار آقا ، بفرمائيد بينيم حقوق ماهيانسه
جنابعالی چقدره»

- ماهی سيصد ليره . گفتم :

- اين پذيرائی ، اين منزل ، اين اسباب و اتانه ، اين وضع زن
و سه تا بچه ، ممكن نيست با ماهی سيصد ليره بگرده ، اينها رانميشه
با اين پول فراهم كرد ، راستشو بگو بينم ، يارو ، چه كلکی سوار
ميكنی ؟...»

آخخ ... ، راست راستی كه اگر مردی پيدا ميشد و در آن
دقيقه يکی ميگذاشت ربرگوشم و با بك اردنگی جاناانه هم از در پيرونم
ميكرد ، بزرگترين محبت را در حقم كرده بود .

مهمان ها سعی ميکردند بك جوری صحبت را عوض كنند ،
ولی ميگر من ميگذارم ... باز رويم را كردم به صاحب خانه ، گفتم :

- خب ... ، اين بچه ها ديگه چه صيفهائی هستن ؟ . چرا
هيچكدمشون به خودت نرفتن ؟...»

و بعد به تيفاف موجوداتی كه فريخته هوس سرشارم بودند

سگ محله

خانه ما در محله مال تپه است .

ما، اگر به اصطلاح «پدر در پدر» توی این محله نشسته باشیم ، لااقل این را می توانیم با جرئت ادعا کنیم که از خانواده های خیلی خیلی قدیمی مال تپه ایم :

خانه مرحومه مغفوره خاله خانم جانم سومین خانه‌ئی بود که توی این محله ساخته شد . بعد از آن که خاله خانم جانم خدا بیامرزش قالب تهی کرد و به سرای

باقی شتافت ، ما هم آمدیم و جل و پلاسمان را این
جاپهن کردیم ، و از آن وقت هم دیگر به قول عوام الناس
کنگر خوردیم و لنگر انداختیم .

توی این محله ما يك سنگ هست به نام نامی
تارزان ، که هیچ شیر خمام خورده‌ئی تا حالا نتوانسته
سر در بیاورد که چه وقت ، از کجا ، و چه جوری به
مال تپه آمده ... نه از بچه و نه از ریش و گیس سفیدهای
محل ، تا حالا یکی پیدا نشده که در مورد سن و سال
واقعی این زبان بسته اطلاعات کاملی داشته باشد .

از هر کسی پرسى ، بهات جواب میدهد که :
- وال لا چى بگم ! از وقتى ، ا به این محله اومدیم ،
این حیوونو به همین ریختی که الانه هست ، دیدیم و
دیدیم و دیدیم ، تا حالا .

خلاصه ، به هیچ ترتیبی نمیشود از سن و سال تارزان

سر در آورد .

ما خودمان، الان هیجده سال آزرگار است توی این محله جا خوش کرده ایم ... وقتی که خاله خانم جان بزرگه ام خدا پیامرز فوت کرد و ما اومدیم توی این محل، تارزان عینهو به همین ریختی بود که حالا هست .

محمود آقا این ها هم، که توی همسایگی ما می نشینند، میگویند که این تارزان را از اولش به همین حال و وضع دیده اند تا حالا .

'بقال سرگذر، برای تارزان سن و سالی در حدود سی و پنج و سی شش قائل است . زیرا به قراری که خودش میگوید، از آن تاریخی که سرگذر مال تپه بساط کاسبیش را علم کرده سی سال تمام میگذرد . و تازه همان موقع ها هم تارزان سن خرپیره را داشته ... به این ترتیب . لابد در آن موقع تارزان دست کم پنج سال و شش سالی داشته - و با این حساب، در حال حاضر باید سی و پنج سال را شیرین داشته باشد .

اما ممد آقا که مأمور نگهبانی راه آهن است،
به قول خودش برای «اباطیل» بقال «صنار ارزش»
نمیگذارد و میگوید:

«ذکی! دهنش میچاد! تارزان چل و پنج سالشم
بیشتره!»

ممد آقا هفت قدم رو بقبله میرود و حاضر است
چهل هزار جور قسم بخورد و همه انبیا و اولیا را به
شهادت بگیرد و نمکی که از سفره اهل محل خورده از
جفت چشمها کورش کند اگر حقیقت غیر از این باشد
که او میگوید . . . او مدعی است که چهل و یکی دو
سال پیش از اینها، وقتی دست «بزش» را گرفت و
برای سکونت به این محله آمد، تارزان تازه تازه پا
گذاشته بود توی سه سال . . .

درباره سن و سال تارزان يك روایت دیگر هم
در دست است: روایت خاله جان کوچکه ام دردانه
خانم:

خاله جان دردانه ، برای تعیین سن تارزان يك
 مدرک رسمی دولتی در دست دارند که همیشه ، وقتی
 صحبت سن تارزان به میان میآید به آن اتکا میکند: این
 مدرک ، عبارت است از شناسنامه خود خاله جانم .
 خاله خانم جان دردانه همیشه میگویند که سنآ از
 تارزان خیلی جوان ترند :

« - خیلی ؛ یعنی میخوام بگم که اصلا حساب
 به شی و صنار نیست !

و به ایر شکل ، سن تارزان را به پنجاه هم که
 برسانی ، تازه باز خاله جان ادعای غبن میکند !
 يك چیز دیگر :

این اسم قهرمانی را هم توی محله ما هیچ کس
 نیست که بدانند کدام شیر حلال خورده‌ئی روی تارزان
 گذاشته . من از بس که در این مورد تحقیق کردم و به نتیجه
 نرسیدم ، بالاخره به این فکر افتادم که نکند اصلا این
 زبان بسته خودش خودش را با این اسم به خلق الله معرفی

کرده!

...

پشم و پيله کوتاهي دارد به رنگ زرد . ميکلا
 هم ، نه نکره است و نه ريغونه . خلاصه ، يك سنگ
 معمولي است ديگر . از زمين سنگهاي و لگرد معمولي .
 حيوان ، چلاق نيست ، اما هميشه مي شلد : بچه ها
 محنه مدام سنگش ميزند و اشکلکش ميکنند . تا به حال ،
 يکبار هم ديده نشده که محض رضاي خدا هر چهار تا
 پاي اين بدبخت پاهم سالم باشد : هنوز اين يکي خوب
 نشده . بلائي به سر آن يکي پايش ميآيد !

تارزان ، ارزان ترين اسباب بازی بچه هاي
 محله است :

سوارش ميشوند ، حيوان اعتراضی نميکند . . .
 همان جور که کمرش زير سنگيني آنها خم شده ، سعی
 ميکند دو سه قدمي زانشان ببرد . - اما بچه ها ، تخم
 حرام ها ، فقط به زمين قناعت نميکنند که : بي انصاف ها

گاهی وقتا هم دو ترکه سوارش میشوند!...

بدبخت کمرش خم میشود ، شکمش میچسبد به زمین ، درد تودلش میپیچد ، ومعذلك جیکش درنمیآید...
 منتها ، تا چندروز بعد ، دیگر مطلقاً نمیتواند کمر راست کند ؛ و از کمر به پائینش را ، درست مثل این که چیز بی جانی بهش وصله کرده باشند ، با مکافات ، توی گرد و خاک و آت آشغال کوچه ، از این ور به آن ور و از این راه آب به آن راه آب می کشد .

بچه ای کوچولو تر : هر وقت دستشان برسد دمش را می کشند و میخی به جایش فرو میکنند ... زبان بسته پدرش را بسوزانند نفسش در نمیآید . - انگار اصلاً این جانور سگ نیست ، گوسفند است !

بالاخره موقعی که دیگر به کلی طاقتش طاق میشود و امانش به آخر میرسد ، تازه باز هم کار مهمی به منصه ظهور نمیرساند : برمیگردد ، و با آن چشم های سرخ آب چکو ، به طرف بچه هائی که مشغول شکنجه دادنش